

لحظه‌ای که زمان از حرکت باز ایستاد

وجود جان داو در
کلاس نعمت بود

آن روز هم مثل بقیه روزها
داشتم ریاضی تدریس می‌کردم؛
همان کاری که هر روز ساعت ده
صبح انجام می‌دهم.

دانش‌آموزان به گروه‌های چهار
نفره تقسیم شده بودند و به درسی
گوش می‌دادند که با استفاده از
تخته هوشمند به آن‌ها داده می‌شد.
آن‌ها سراپا گوش و کاملاً درگیر
درس شده بودند.

فقط چند هفته از آشنایی من
با کلاس می‌گذشت. بچه‌های این
کلاس به نظر دانش‌آموزانی منظم
و دقیق بودند. هر وقت تکلیفی
به آن‌ها می‌دادم بدون بحث و
ناراحتی انجام می‌دادند. بعضی
از آن‌ها مرا یاد انسان‌های بسیار
موفقی می‌انداختند که از نیروی
ذاتی برای موفقیت برخوردارند.
اگر سؤالی در ذهنشان بود، برای
برطرف شدن هرگونه ابهامی پیشم
می‌آمدند و توضیح می‌خواستند.
اغلبشان برای اطمینان
از درستی راه‌حل یک

مسئله، از من سؤال می‌کردند. نگاه
جدی آن‌ها به مدرسه، نسبت به
کلاس‌هایی که قبل داشتم، در
من احساس خوشایندی ایجاد
می‌کرد. در هر حال، هیچ‌یک از
مشاهدات و قضاوت‌های من از
آن کلاس تا آن زمان نتوانسته بود
مرا برای رویارویی با اتفاقی که
آن‌روز افتاد، آماده کند.

طبق معمول ذهنم سخت
مشغول بود. با خود فکر کردم
«سی دقیقه است که در حال
درس دادن هستم، سی دقیقه دیگر
هم باقی مانده است. آیا در این
سی دقیقه باقیمانده می‌توانم درس
را تمام کنم؟ به اندازه کافی وقت
دارم؟»

برای من زمان تلویحاً به
هیولایی تبدیل شده بود که
آن‌روز مدام در ذهنم
می‌چرخید و از
اینکه می‌دیدم
نتوانسته‌ام

تمام درسی را که در نظر داشتیم، به پایان برسانم احساس گناه می‌کردم. به سرعت نگاهی به رایانه‌ام انداختم تا ببینم چند اسلاید دیگر در باره آن مبحث باقی مانده است. زمان لازم برای نشان دادن هر اسلاید را تخمین زدم و به این نتیجه رسیدم که حتی پنج دقیقه زودتر از آنچه وقت داشتیم، درسمان به پایان خواهد رسید. با خود فکر کردم، «بله پنج دقیقه اضافه.»

ذهن خود را دوباره بر درس ریاضی متمرکز کردم. تکلیف حل یک مسئله بود. این که دانش‌آموزان پیدا کنند «چند نفر از دانش‌آموزان در ماه سپتامبر سه کتاب مطالعه کرده‌اند؟» بچه‌ها با اشتیاق جواب‌هایشان را نوشتند. همزمان با نوشتن پاسخ، می‌توانستم صدای ضربه‌های مدادشان بر میز را بشنوم. وقتی که در کلاس راه افتادم تا جواب‌های آن‌ها را ببینم، بیشتر آن‌ها به پاسخ صحیح یعنی عدد نه رسیده بودند.

«خب بچه‌ها همه به

من نگاه کنید.» «یک داوطلب می‌خواهم تا جواب صحیح را روی تخته هوشمند بنویسد.» دست‌ها در سکوت بالا آمدند. تقریباً تمام دانش‌آموزان دستانشان را بلند کرده بودند. نگاهی سریع به دستانی که بالا بودند، انداختم. نگاهم روی دستی ایستاد که با سایر دست‌ها تفاوت داشت، دستی لرزان که به تندی حرکت می‌کرد؛ دست **جان داو**. این دانش‌آموز بیماری سلبرال پالسی (نوعی اختلال در حرکت) داشت و به کمک یک واکر راه می‌رفت. قدی کوتاه و فقط حدود بیست و پنج کیلو وزن داشت. به سختی تعادلش را حفظ می‌کرد. حرکاتش به اندازه کافی روان نبودند، اما حرکات تند و عصبی زیاد داشت. مهارت‌های حرکتی ظریف او در حد یک کودک سه ساله بود و خطش در اغلب موارد ناخوانا. صحبت کردن با او نیز دشوار بود. کار بسیار ساده‌ای مانند برداشتن یک کاغذ از روی زمین نیز برای او بسیار دشوار بود. برای این که بتواند از پس چنین کاری

برآید، باید بارها و بارها تلاش می‌کرد.

برای جان داو همه چیز یک چالش بود. در شروع سال تحصیلی، در صحبت با پزشکان او متوجه شدم جان چهار برابر مقدر انرژی را که یک کودک عادی برای انجام کاری لازم دارد، صرف می‌کند تا همان کار را انجام دهد. بدین ترتیب، او در مدرسه خیلی زود خسته می‌شد. جان مشکل شناختی نداشت. برعکس، مفاهیم را سریع می‌آموخت و غالباً مشارکت می‌کرد. در حقیقت جان هیچ وقت کوچک‌ترین موضوعی را فراموش نمی‌کرد. حتی بارها به من یادآوری کرده بود تکالیف بچه‌ها را ببینم. یا اولین کسی بود که برای دادن پاسخ سوالات من دستش را بلند می‌کرد. جان مدرسه را دوست داشت و هر

روز با لبخندی بر لب و آماده برای یادگیری به مدرسه می‌آمد. اراده او در کسب موفقیت و رشد، بچه‌ها هم به جان علاقه داشتند. آن‌ها با جان خوب حرف می‌زدند، او را در کارها شرکت می‌دادند و اگر لازم بود به او کمک می‌کردند. به یاد می‌آورم، روزی بلوزی از دست جان به زمین افتاد. پسری از آن سوی کلاس متوجه شد، از جای خود برخاست و به بلوز را از زمین برداشت و به جان داد. اگر برگه‌های جان زمین می‌افتادند، هم‌کلاسی‌هایش به او کمک می‌کردند تا آن‌ها را جمع کند. بچه‌ها جان را بسیار دوست داشتند. جان داو می‌خواست مانند سایرین باشد، به همین دلیل به معلولیت خود اجازه نمی‌داد تا مانع رشد او شود.

به کلاس درس ریاضی برگردیم. دانش‌آموزان با شوق منتظر بودند تا مسئله ریاضی را با تخته هوشمند برای کلاس حل کنند. یکی از دست‌های مشتاقی



که برای حل مسئله بالا رفته بود، دست جان داو بود. «جان بیا و جواب بده».

او به آرامی از جای خود بلند شد. سعی می کرد بدون استفاده از واکر خود را جلوی کلاس برساند. به سختی جلو می رفت و با هر گام لرزانش به نظر می رسید با کوچک ترین اشتباه زمین خواهد خورد. همه چشم ها به او دوخته شده بود. بچه ها قدم به قدم او را تحت نظر داشتند. وقتی جان داو راه می رفت، دستانش ناگهان به هوا می پرید، کمرش به عقب خم می شد، قدم های گاه تند و گاه آهسته برمی داشت؛ طوری که گویی می شد جریان حرکت ذهن او را با گذاشتن یک پا جلوی دیگری و تلاش برای حفظ تعادل دید. در طول مسیر جان، بعضی از دانش آموزان مجبور می شدند صندلی خود را عقب بکشند تا سر راه او نباشند. سکوت در کلاس حکم فرما بود. او پس از صرف انرژی بسیار، سرانجام خود را به تخته هوشمند رساند. وقتی ماژیک مخصوص تخته هوشمند را به او داد، با خود فکر کردم، «این چه کاری بود که کردم؟ آیا موجب تحقیر او شدم؟ محض رضای خدا او چگونه می تواند روی صفحه

فوق حساس تخته هوشمند پاسخ سؤال مرا با خطی خوانا بنویسد؟» سؤالاتی که در ذهنم می چرخیدند، مانند مگس در گوشم وزوز می کردند و پرمی زدند. وحشتی وجودم را فرا گرفت. گفتم: «جان می خواهی به جای تو بنویسم؟» او با اعتماد به نفس جواب داد: «نه، خودم می توانم این کار را بکنم.» بعد ماژیک را از من گرفت و با دقت و کوشش بسیار عدد ۹ را روی تخته هوشمند نوشت. عدد ۹ روی تخته هوشمند را گویی یک بچه کودکستانی نوشته بود، اما در کمال تعجب کاملاً خوانا بود. فوراً آرام شدم. از جان خواستم یک بار نیز به طور شفاهی پاسخ را بگوید تا اگر برای دانش آموزی درباره پاسخ صحیح تردیدی باقی مانده است، برطرف شود. به محض اینکه جان پاسخ را با صدای بلند ادا کرد، گفتم: «بله، آفرین جان کاملاً درست حل کرده ای.»

در آن لحظه، بدون اینکه من بخواهم، بچه ها شروع به تشویق جان کردند. جان داو در حالی روبه روی هم کلاسی هایش ایستاده بود که زیباترین لبخندش را بر لب داشت و گویی می گفت: «بله، توانستم.»

لذت این موفقیت را می شد در تمام صورتش دید. در حالی که چهره اش از شادی می درخشید برای چند ثانیه همان جا ایستاد. تشویق بچه ها تا نشستن او ادامه داشت و من به قدری متأثر شده بودم که نتوانستم جلوی سرازیر شدن اشک هایم را بگیرم. به سرعت صورتم را پاک کردم تا بچه ها متوجه گریه من نشوند. زمان متوقف شده بود. از آن پس دیگر درس برایم اهمیت چندانی نداشت.

تا آن هنگام من همیشه نگران درس و زمان بودم و کلاس را به شدت بر اساس جدول زمان بندی پیش می بردم. تا آن لحظه نگران این بودم که آیا جان خواهد توانست با خطی خوانا پاسخ را بنویسد یا نه! اما آنچه از آن ماجرا آموختیم، هیچ شباهتی به هیچ یک از درس هایی که قبلاً آموخته بودیم نداشت. هرگز اتفاقی را که آن روز و آن لحظه افتاد فراموش نمی کنم. آن لحظه نشانی ماندگار بر قلب من حک کرد. آن روز شاگردانم درس بزرگی به من دادند؛ درسی در مورد عظمت نیروی مهربانی نسبت به هم نوع خود. آن لحظه مرا متحول کرد.

بخشی از باور من به عنوان

معلم این است که در شروع هر سال تحصیلی، زمانی را به بحث در مورد حفظ حرمت دیگران با بچه های کلاس بگذرانم. حفظ حرمت اصطلاحی است که ورد زبان من است و ورد زبان بچه های کلاس نیز شد. تنها با گذشت سه هفته از سال تحصیلی ما، به عنوان موضوعی مهم، در این باره با هم صحبت کرده بودیم. ابزار محبت بچه ها به جان از قلبشان نشئت می گرفت. درس ها یا بحث های مختلف کلاسی، این مفاهیم انسانی را به آن ها نیاموخته بودند، بلکه این مفاهیم در خانواده و بنا به باور من طی سال ها هم کلاس بودن با جان داو و تعامل با او شکل گرفته بود. بودن جان داو در میان این دانش آموزان، نه تنها برای او مفید بود، بلکه برای هم کلاسانش نیز آموزنده بود. آن ها آموختند که در برخورد با این پسر کوچک اما خاص، با مهربانی و احترام رفتار کنند. به این ترتیب، آن کلاس برای همیشه به دوست داشتنی ترین کلاس ریاضی من تبدیل شد.

پی نوشت

* Shari Smith

منبع

www.lessonplanspage.com

نکته ها

آیا می دانید که معلم شایسته امروزی:

- به جای فهرست کردن هدف های تدریس و انتظارات آموزشی، صلاحیت ها و نیازهای یادگیرنده را فهرست می کند.
- الگوی آموزشی خود را بر اساس شیوه های یادگیری دانش آموزان طراحی می کند، یعنی فعالیت های یادگیری را طوری تنظیم می کند که دانش آموزان با راهنمایی معلم به تجربه های یادگیری دست یابند.
- روش های یادگیری را فقط انتقال دانش نمی داند، بلکه روش هایی می داند که دانش آموزان را به تفکر و یادگیری عمیق و معنادار وامی دارند؛ از جمله: پرسش و پاسخ اکتشافی، حل مسئله، پروژه و نقد و بررسی.

بچه ها